

صنعتی زاده، همایون، ۱۳۰۴-۱۳۸۸.

منبع گزیده از مثنوی / همایون صنعتی زاده؛ به کوشش پریسا سنجابی. --

تألیف: مرکز ترجمه المعارف بزرگ اسلامی، ۱۳۹۸.

*فهارس

۱. مولوی، جلال الدین محمد بن محمد، ۶۰۴-۶۷۲ ق. مثنوی --

اصطلاح و تعبیرها

۲. مولوی، جلال الدین محمد بن محمد، ۶۰۴-۶۷۲ ق. مثنوی --

واژه نامه ها. الف. سنجابی، پریسا، ۱۳۹۸، تهران: آویندگان، ب. عنوان

۱/۳۱ ف ۸ ص ۸ / ۵۳۰۴ / ۱۲



کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

کنج گوهر سرمای شنوی

بنیاد معنوی زاوه

www.ketab.ir

نام کتاب	گنج گوهرهای مثنوی
تألیف	همایون صنعتی زاده
مطبوعات	پریسا سنجابی
ناشر	مرکز دائرة المعارف بزرگ اسلامی (مرکز پژوهشهای ایرانی و اسلامی)
چاپ	سعیده خان احمدی، مهسا مهرانی
تنظیم کننده متن و صفحه آرا	بها بادافراس
طراح جلد	وشین ناظمیان
لیتوگرافی، چاپ	شارپ، شا رنگ
صحافی	معین
چاپ اول	۱۳۹۸
تعداد	۲۰۰ نسخه
شابک	۹۷۸-۶۲۲-۹۵۶۰۴-۲-۶

فهرست

یادداشت ۷

فهرست ۹

مقدمه ۱۱

دفتر اول ۲۱

دفتر دوم ۹۱

دفتر سوم ۱۵۳

دفتر چهارم ۳۲۹

دفتر پنجم ۲۹۱

دفتر ششم ۳۵۵

نمایه ۴۴۷

مقدمه

نه تنها این مقدمه به مراتب از آنچه تصور می‌رفت دشوارتر شد. نه تنها نمی‌دانستم مطلب را از کجا آغاز کنم، بلکه یکی دوبار هم که دست به قلم شدم، به علت‌های گوناگون نوشه‌ام گم و ناچار می‌بایست از نو آغاز کنم. تهیه این مجموعه برایم یکی از حوادث جالب و مطلب‌آلودندکیم بوده است. و تقریباً هیچگاه به دقت نمی‌توان معلوم کرد و مشخص نمود که کنگ مرزاویه یک حادثه کجا و کی گذاشته می‌شود. شاید بتوان گفت که در آغاز یکی از مؤثرترین عوامل مجله ادبی سخن بود که علامه مرحوم دکتر پرویز خانلری آن را چاپ کرد و از طرف ناران و خوانندگان پر و پا قرص آن بودم. یک وقتی این پرسش را در محله مطرح ساخته بود که اگر محکوم به تبعید به جزیره‌ای خالی از سکنه شوید و اختیار داشته باشید که تنها یک کتاب فارسی با خود داشته باشید کدام عنوان را انتخاب خواهید کرد؟ در اجمال خاطر من هست که همان وقت پس از خواندن نظرهای گوناگون خوانندگان با خود تصمیم گرفتم در صورت چنین اتفاقی کتاب مثنوی مولانا را با خود بردارم. این را انتخاب می‌کنم.

در زمستان سال ۱۳۶۱ که بر خلاف میل مسئولیت اداره چاپخانه علوی متعلق به بنیاد مستضعفان کرمان را داشتم از روی نادانی و جهالت و کودکی پایم را کردم در کفش جوانک جلف و بی‌سواد و نادرستی که رئیس وقت بنیاد مستضعفان کرمان بود. یکی از روزهای اوایل بهمن ماه بود که طی حکمی از سوی این شخص از سرپرستی چاپخانه معزول شدم. با آنکه از آن حکم خوشحال شدم اما یک جمله حکم توجه‌ام را جلب کرد. نوشته بود از کلیه سمت‌های خودم در آن مؤسسه معزول شدم. تعجب کردم

که مراد از تمام سمت‌ها چیست؟ من فقط سرپرست چاپخانه بودم. سرشب که پاسداری برای بازداشت من و خانم صنعتی به خانه‌ام آمد تازه شصتم خبردار شد که کار دست خود داده‌ام. پاسدار اصرار داشت که هر چه زودتر ما را به بازداشتگاه ببرد و منم با عجله آنچه را که تصور می‌کردم برای یکی دو روز بازداشت موقت لازم است جمع‌آوری کرده و در توبره دستی گذاشتم و روانه شدم. دم آخر به دلم گذشت که کتابی را هم همراه خود بردم. یاد پرسش مجله سخن افتادم و کتاب مثنوی چاپ نیکلسن را که ناشری در آن بخش هر بخشی شامل دو جلد چاپ کرده بود همراه برداشتم.

چند روز بعد از این بازداشتگاه موقت و آن بازداشتگاه موقت سرگردان بودم و اندک‌اندک معلوم می‌شد که قضیه سر دراز دارد زیرا هیچکس علت واقعی بازداشت را نمی‌دانست و همه سرگردان بودند. پس از چند روز سرگردانی از بازداشتگاه موقت کمیته انقلاب مستقر در خانه مهر سر درازم که جای کثیف و نامطبوع و مملو از انواع و اقسام متهم بود.

روز دوم اقامت در زیرزمین خانه مهر از شرط کثافت و تعفن محل حال بد شد. بی‌اختیار یاد کتاب مثنوی افتادم و جلدی را با عنوان «حق را در دست بگیر» بردم و با قصه‌ای روبرو شدم که عنوان آن این بود:

«در میان اینکه لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر گریزانند. به لطف حق در آویزان. اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرده و لطف‌ها را در قهر پنهان کرد. نعل بازگونه و تلبیس و مکرالله بود تا اصل تمیز و بنظر بنورالله از حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند کی لیلوکم ایکم احسن عملاً»

گفت درویشی به درویشی که تو چون بدیدی حضرت حق را بگو»

تا آخر داستان را که خواندم، ناگهان مثل اینکه خواب بودم بیدار شدم و پرده‌ای از جلوی چشمم کنار رفت. اطلاق تنگ و تاریک و کثیف و متعفن به نظرم نشیمن گاهی مطبوع و دلپذیر شده و مردم ژولیده و عجیب و غریب اطرافم هر یک به نظرم آدم جالب و تماشایی آمد که شناختن او و آشنایی با او، می‌توانست نعمتی گرانبها باشد. چه

دردسر بدهم، دقیقاً برایم معجزه شد. آنچه نامطبوع و ناخوش و دوست نداشتنی می آمد ناگهان مطبوع و دلپذیر و دوست داشتنی شد. هنوز روز تمام نشده بود که با یک یک زندانیان و متهمین آشنا شدم و رابطه ای اگر نه دلنشین، لااقل سرگرم کننده و تماشایی برقرار کردم.

دو سه روز دیگر در آن محل ماندم، بد نمی گذشت. از هزار نکته که سردر نمی آوردم آگاه شدم. عادت در اطلاق تنها خوابیدن از سرم افتاد. از اینکه در میان جمعی که نمی دانستم کیستند و از کجا آمده اند و یا فردا چه خواهد شد، نه تنها ناراحت و دلخور بودم که برایم جالب و تماشایی هم شد.

چند روز بعد مرا از آنجا به سلولی انفرادی در محوطه سپاه پاسداران منتقل کردند و در سلول انفرادی نسبتاً وسیعی که پنج یا شش مترمربع وسعت داشت و معلوم بود جای چندین نفر است، جا دادند.

یک ماهی آنجا بی تکلیف بودم. ناهای بعدازظهرها مرا با دیگران برای هواخوری به محوطه سپاه می بردند که چند سری سؤال بازی و والیبال بودند و چون بلد نبودم در بازی شرکت نمی کردم و بیشتر وقت ها نماز می گذراندم و در ضمن معلوم شد که چند نفر از بازیکنان از بازجوهای سپاه هستند که همراه با متهمین بازی می کردند. روزها را اغلب به خواندن مثنوی می گذراندم به طور منظم و از روی قاعده. جا به جا کتاب را باز می کردم و مشغول می شدم و چون این کتاب انسی نداشتم و اغلب لغات را نمی دانستم خواندن کتاب دشوار می نمود اما مطالب چنان جذاب و شیرین و تازه بود که به هر زحمت می شد روزی شش هفت ساعت مشغول می خواندم.

یک روز خبر دادند که چون بازجو به سراغم خواهد آمد بهتر است که چشمهایم را با چشمبند ببندم. چشمبندی به من دادند که به صورتم گذاشتم و منتظر نشستم. بعد از نیم ساعتی انتظار در سلول باز شد و کسی وارد اطلاق شد و ادب کردم و سلام کردم و جوابی نشنیدم. آقای بازجو پنج شش دقیقه ای اطراف راه رفت و انگار نه انگار که کسی آنجا هست و صدایی از خود در نمی آورد. ناگهان با تشر فریاد زد که دفعه آخر

نیکلسن را کجا دیدی و کجا قرار ملاقات با او داری.

من هاجوواج که نیکلسن کیست؟ که من او را دیده‌ام و قرار است که او را ببینم. مختصر سرماخوردگی هم داشتم. با چشمان بسته دنبال دستمال کاغذی می‌گشتم که آب‌بینی را پاک کنم ناگهان دستم به کتاب مثنوی خورد و یک‌دفعه دو زاریم افتاد و فهمیدم که کار خیلی از آنچه تصور می‌کردم خراب‌تر و خنده‌دارتر است. متوجه شدم که آقای بازجو چشمش به کتاب مثنوی افتاده که روی آن درشت نوشته شده چاپ نیکلسن. یک‌دستی زده بوده که من آقای نیکلسن را کجا دیده‌ام و کی قرار ملاقات با او را دارم به هر سبب خودم را کنترل کردم که جلوی قهقهه خنده‌ام را بگیرم. با خونسردی و آرامی گفتم که مطابق اطلاع من آقای نیکلسن در حوالی سی یا چهل پیش فوت کرده. در یکی از گورستان‌های انگلستان به خاک سپرده شده است.

گفته آرام و بی‌اساس من که هیچ معنای خاصی را ادا نمی‌کرد و تنها حقیقت پیش‌پاافتاده‌ای را متذکر شده بودم نام چه اثری داشت که تمام ایهت و اهمیت کاذبی را که مدتی صرف ایجاد آن شده بود در هم ریخت. خود آقای بازجو خنده‌اش گرفت و گفت چشم‌بندت را باز کن و بین کردم معلوم شد که آقای بازجو یکی از همبازی‌های والیبال است.

قضیه موقتاً ختم شد و معلوم شد که باید با خودم به وقت بیشتر با مسئله برخورد کرد. بازجویی موقتاً تعطیل شد و من هم به گونه‌ای جدی مشغول شدم با مثنوی و چون به کندی هوش و ناتوانانی‌های ذهنی خود آشنا شدم شروع کردم کتاب مثنوی را از همان بیت اول بشنو از نی چون حکایت می‌کند روزی سرگشته‌ام و هر روز چندین صفحه رونویسی می‌کردم و سرگرم بودم و حواسم مشغول شد.

چند ماهی گذشت. بازجویی کارکشته و مجرب از جایی تهیه شد و بازجویی با شدت و سختی آغاز شد و چندین‌ماه و چندین‌ماه طول کشید و سرانجام کار بدانجا کشید که مرا به سلول شماره دوازده فرستادند. آنچه از این چندین و چندین ماه بازجویی به دست آمد مقادیری خاطرات گوناگون مربوط به سال‌های جنگ دوم جهانی بود که تهران در اشغال نیروهای آمریکائی - انگلیسی، روسی و لهستانی و غیره بود. در اثنای جنگ پدرم مشغول کار ساختمان مستغلات بود و تعدادی آپارتمان و خانه نسبتاً

تمیز در شمال شهر طهران داشت که چه پیش از جنگ و چه در اثنای جنگ اغلب در اجاره آلمانها و انگلیسی‌ها و آمریکاییها و حتی روسها بود. یکی از مستاجرین پدرم کشیش یکی از کلیساهای ادونتیست‌ها در تهران بود که خانم ایشان اهل روسیه بود این‌گونه بود که در سال ۱۹۳۹ به بعد که جنگ دوم جهانی شروع شد با عده‌ای انگلیسی و آمریکایی و روسی و هندو و لهستانی و سوئیسی و غیره که جمله مستاجرین پدرم بودند. رفت‌وآمد و آشنایی پیدا کردم. حاصل چندین‌ماه و چندین‌ماه بازجویی خاطرات راکنده و پریشان از این رفت و آمدهای جورواجور بود که نه سر داشت و نه ته.

تا پس از انتقال به سلول شماره ۱۲ کتاب مثنوی در اختیارم بود و بیشتر اوقاتم با آن می‌گذشت در همان روزها بود که برای نخستین‌بار متوجه ترکیبات تازه‌ای شدم که مولوی در مثنوی ابتداءً تکرار کرده بود. ترکیبات حیرت‌انگیزی مانند حرص یخ، آتش مثال، شمع کیش، سر برار، رخ حوس، دیده حس‌بین بام‌بود. بارنامه روح، درد عسر، پامزد، کران آهنگ و غیره. تازه متوجه این گنجینه عظیم جواهرات شده بودم که به سلول دوازده فرستادند و هشت ماه در آن سلول مرطوب و متعفن و ناجور بی‌هیچ کتاب و وسیله گذراندم و رویهم رفته یک سال بدبخت.

پس از هشت ماه هم یک روز خواستند که مختار وسائل را جمع و جور کرده و عازم سفر شوم. نمی‌دانستم کجا می‌روم. سرانجام به تهران رسیدم و تحویل زندانی شدم که هنوز هم که هنوز است نمیدانم در کجای تهران بود.

این زندان از هر حیث با زندانی که پیش از این در آنجا بوده فرق داشت. نه تنها سلولم فرش داشت و کمد و تخت‌خواب، و خوراک زندان را از آشپزخانه ظاهراً نخست‌وزیری می‌آوردند. تفاوت اساسی در زندانبانها و آقایان بازجو بود. زندانبان‌ها اصولاً مؤدب و مهربان بودند و با زندانی رفتاری انسانی داشتند، اما تفاوت محسوسی در آقایان بازجوها بود که بحق خود را بازجو نمی‌خواندند. بلکه محقق صدا می‌کردند. همگی باسواد، با اطلاع، مؤدب، متین و باهوش و راستش را بخواهید زیرک و دانا. کافی بود کوچکترین اثری از تناقض در گفتار و یا کردار متهم ببینند دیگر تا به آخر کار نمی‌رسیدند و لکن مطلب نبودند. حرفی که با من داشتند این بود که ساده و

بی‌شילה‌وپيله بودند. می‌خواستند دقیقاً بدانند چرا و به چه سبب در اوج فعالیت و موفقیت موسسه انتشارات فرانکلین من ناگهان با امریکاییان صاحب موسسه بهم زده و از آنها جدا شده بودم.

خلاصه مطلب این بود که در سال چهاردهم فعالیت من در موسسه انتشارات فرانکلین تهران به علت توفیقی که نصیب دفتر تهران شده بود وضع مالی موسسه در تهران خوب بود. برعکس دفتر مرکزی که به علت‌هایی که من واقعاً از آنها آگاه نبودم دائماً بتار و بی‌پول بودند. حقیر از روی حسن نیت و جهالت مبلغی در حدود نیم میلیون دلار آنروز به موسسه فرانکلین در نیویورک قرض‌الحسنه داده بودم.

چند سالی گذشته بود و هرچه اصرار می‌ورزیدم که طلب دفتر تهران را بردارند به لیت و لعل می‌رفت. در این میان رئیس موسسه فرانکلین نیویورک آقای دیتوس اسمیت که از روز اول من با او کار کرده بودم و آدم نجیب و عاقل و با انصافی بود نیز بازنشسته شد و شخصی به نام ابک هریس که بعدها معلوم شد یهودی‌الاصل است شد رئیس مؤسسه. قوز بالای قوز شد. ظاهراً آقای هریس بیش از آنکه ریاست مدیریت عامل مؤسسه فرانکلین را بپذیرد از وضع مالی مؤسسه بی‌خبر بود. پس از آنکه وارد کار شد و فهمید که موسسه فرانکلین با آن همه بیا بروت چهارده دفتر بی‌کار و بی‌حاصل در اطراف دنیا و یک دفتر فعال در تهران است احساس کرد که فریب خورده است و خلاصه کلام از دادن وامی که به دفتر تهران داشت خودداری می‌کرد.

در همین اثنا، آقای لیندون جانسون رئیس جمهور وقت آمریکا نیز دعوتی از کلیه ناشران عمده بعمل آورد و سمیناری در شهر واشنگتن گرفته شد. در آخر آن شامی از طرف رئیس جمهور به ناشران دعوت شده داده شد.

حقیر هم بناچار به نمایندگی از طرف ناشران ایرانی در آن جلسه شرکت کردم. پس از شام آقای جانسون نطق مفصلی در شرح کمک‌هایی که دولت امریکا به صنعت نشر دنیا از جمله صنعت نشر دنیای سوم انجام داده است ایراد کرد. من هم که گاهی بر سبیل استمرار عظمی را از دست می‌دهم و گرفتار احساسات می‌شوم هنوز نطق ایشان تمام نشده بود که با قاشق به بشقابم زدم و توجه ایشان را جلب کردم و دستم را بلند کردم و ایشان پرسیدند چه می‌گویید. از جای برخاستم و بی‌پرده‌پوشی گفتم آقای

رئیس جمهور نمی دانم چه کسی و کدام مقامی گزارش کمک های دولت امریکا به ناشران جهان سوم را به شما داده است. اما تا آنجا که اطلاعات و دانستنیهای شخصی من حکایت می کند تمام آنچه فرمودید خلاف واقع است. حقیقت آنکه موسسه مادری که قرار است به ناشران کشورهای جهان سوم کمک کند، نزدیک به چند سال است که نیم میلیون دلار پول ناشران ایرانی را بالا کشیده و پس نمی دهد و هرچه هم داد و فریاد می کنم کسی به دادم نمی رسد. چه دردسر بدهم مجلس بهم خورد. روز بعد هم از کاخ سفید به دفتر موسسه در نیویورک تلفن کردند که این سگ هار که بود که دیشب در مجلس سام رئیس جمهور ول کرده بودید.

بعد از این گفته ماندن بنده در مؤسسه دیگر نه به صلاح بود و نه ممکن. با وجود اصرار هیئت مدیره فرانکلین نیویورک از مدیریت فرانکلین ایرانی و نیز نیابت ریاست موسسه انتشارات فرانکلین نیویورک استعفا کردم. به تصور خودم شخصی امین و پاک و درویش مسلک را به اسم آقای علی امیر مهاجر که در آغاز به عنوان راننده مؤسسه او را استخدام کرده بودم به جای خودم معرفی نمودم. هنوز یکی دو هفته از جدا شدن من از مؤسسه فرانکلین نگذشته بود که توجه کردم همکاران قدیمی و دوستان صمیمی که در سالهای قبل به عنوان راننده و دفتر نویسندگی و کتابداری و کمک کار فنی چاپ استخدام کرده و حال همه صاحب خانه و باغ و مال و منال کرده بودند به گونه ای محسوس نسبت به من تغییر روش دادند. چه دردسر بدهم آقایان به طور دقیقاً دوستان [کنت مونت تولستو را] که گویی از حفظ کرده بودند دوباره به یاد آورند و با کمک آقای هریس به قول خودشان بنده را مفلوک، بدنام و طرد کرد.

دهسالی گذشت در این فاصله آقایان مذکور ثروت صد میلیون یوانی فرانکلین تهران را به باد دادند و در جنوب فرانسه و بورلی هیلز امریکا و خیابان های تهران عمارت و برج خریدند و فرانکلین ثروتمند ورشکسته شد.

سپس انقلاب:

آقایان محققین زندان تهران که نمی دانم کجا بود با دقت هرچه تمام تر به این داستان گوش دادند و چند ماهی به سکوت گذشت.

حال دوباره چندین ماه بود که با کتاب مثنوی مشغول شده بودم و شروع کرده

بودم با صبر و حوصله یک یک ترکیبات نوین و بدیع و نوین آمده در مثنوی را جدا می کردم. یکی از آقایان محققین که من او را به اسم مستعار آقای صفائی می شناختم متوجه شد که چه کار می کنم. آنچه در توانائی داشت انجام داد تا وسائل کارم فراهم شود. حتی به خرج خودش رفت و فیش مخصوص برای استخراج اصطلاحات تهیه کرد و مرا مشغول بدین کار دلپذیر و مطبوع کرد. هر روز به کارم رسیدگی می کرد. از پیشرفت کار جويا می شد و پشت سر هم می گفت فلانی داری کاری باقیات و صالحات می کنی.

شبى حمام نیمه شب مشغول جمع آوری لغت بودم که در سلول را زدند و یکی از آقایان محبین وارد شد و پس از سلام و احوالپرسی گفت فلانی اگر زحمت نیست سندی به زبان انگلیسی داریم که مایل هستیم به فارسی ترجمه شود. اگر آن را به فارسی برگردانی بما کمک می کنی. بنده هم پذیرفتم و نشستم و همان شب سند را که صورتحساب مفصلی مربوط به ارسال کتاب بود به فارسی ترجمه کردم.

روز بعد مراجعه کننده آمد که ترجمه را ببرد. وقتی که سند را به او می دادم از من پرسید فلانی عقیده ات راجع به این سند چیست؟ بار دیگر نوشته و ارقام مربوط را نگاه کردم و گفتم ظاهراً بنظرم جعلی می آید. پرسید چرا؟ به کدام دلیل؟ گفتم بین این سند مربوط است به خرید و ارسال کتاب قیمت های ذکر شده با یکدیگر همخوانی ندارد. مثلاً اینجا نوشته شده که معادل مبلغ سی هزار دلار کتاب خریداری و پست شده است. اما مخارج پست مقدار کتابی که سی هزار دلار قیمت داده اند، نوزده هزار دلار شده است. این دو رقم با هم نمی خواند مخارج پست سی هزار دلار حتی با گران ترین وسیله حمل نباید دو یا سه هزار دلار بیشتر باشد. لیکن از آنکه هم را تأیید کرد و معلوم شد یکی دو سال بعد از آنکه من از فرانکلین کنار رفته ام و آقایان جانشینان بنده به قول خودشان بنده را مفلوک کرده اند، معادل مبلغی که فرانکلین تهران از فرانکلین نیویورک طلبکار بوده است، سندسازی کرده و در دفاتر بدهی فرانکلین نیویورک را پاک کرده اند.

یکی دو روز بعد بود که به بنده اطلاع داده اند وزارت اطلاعات دیگر با بنده مشکلی ندارد اما برای جوابگوئی به فعالیت های فرهنگی مؤسسه انتشارات فرانکلین بایستی به

زندان اوین رفته و جوابگوی دادگاه انقلاب باشم.

حال آنچه برای من اهمیت نسبی پیدا کرده بود کاری بود که روی کتاب مثنوی کردم. آقای صفایی توصیه کرد چون به زندان اوین رفتم موضوع را با مسئولین آنجا در میان بگذارم و توضیح دهم که چه می‌کنم و احتمال زیاد می‌داد که اجازه ادامه کار را در آنجا خواهند داد.

چند روز بعد به زندان اوین منتقل شدم. قرار بود که فیشهای تهیه شده را به همراه بزم که در لحظه آخر تغییر تصمیم داده شد و دو سال بعد هم که در دادگاه مربوطه برده شدم و کلاً منع تعقیب صادر شد و از زندان آزاد شدم، هرچه گشتم اثری از کاری که ماهها وقت روی آن صرف کرده بودم پیدا نکردم.

پس از آنی از زندان چنان مشغول کارهای عقب افتاده شدم که دیگر فرصت از سر گرفتن کار روی کتاب مثنوی دست نداد. در سال ۱۳۷۰ دچار سکته قلبی شدم. دوباره به این فکر افتادم و ده سال هرگاه که فرصت دست می‌داد کتاب مثنوی را می‌خواندم و زیر ترکیبات تازه و اصلاحات ابداعی خط می‌کشیدم و خارج‌نویسی می‌کردم. نتیجه کتابی است که در جهان دارد.

همایون صنعتی‌زاده